

سرفرو تا، و غیره حریح همشما می نمود حسرتی با دست راست زانها نشین از کوه است گهر روی استن را تا زخم که با این بودی	عقلی غیران اعتبار در استن بادا همش می بر داند که با این استن با این است نیست استغنی او را تا اندر بر استن
---	---

روایت	کثر از شور قیامت نیست عاقبت در الفیاض بردن من گوشه تا بشوی خود ما حشمت
-------	---

په پیروز ز نور زایش نباشد باک رقیب دیدن نقد باست تلخی مهرب همین پس است با ما استقامت که تا استم مسیان من و قهر می جز این انقاد نیست	سزای بر یه نور شهید بستره فقر است که غنبت از بر من آید ما را از تر است سیان سیل سر شکیم و آه آتش است که او بسیار سر و سینه به من بسیار است
--	---

بسیر تم ز ناک با وجود این اساک	تکلیف بر تو نور شهید پر نوست تا به بسیر تم ز ناک با وجود این اساک
--------------------------------	--

مگر بهر رخ چمن از بیخود لیلی و ناک شود و غنچه بر زمینان مگر ز بهر ز بس چشم از آنکه لکد کوب حادثات شوم بزم میل که روی نشان مجتبی است چو بیلی که کز قفس نظاره گل	کتاب از تو از صبر استر ایبه تشاک چنانکه با بر آید زور در معنی است که تو از بود زیر حاده تو ده ناک کجا در دم به راه دست با دل غمناک دی قرار نگیرد چو گردش افلاک
--	--

تکلیف لغت سهو نیست کوه کس خنجر	بسیر تم که چه استک نمیکند چه ناک
--------------------------------	----------------------------------

چسبست بر زخم دلم ای بت شیر نمک و سست قدرت چو وجود تو نمز میس کرد	تا دگت داشت گزغیبه در شیر نمک و شست در وقت سرشش گفت تقدیر نمک گشته یادت بدلی مردم کشمیر نمک و ای تو مگر آیمخته در شیر نمک
---	--

لی خیالش بولم لذت غم نیست ظمیر
که نزد تا بکجا هم ز چه تقصیر نمک

ز باده تاب عشق هم میکند شکر یک بهین بقصر سکندر کج چشم عبرت بین بیان رسید که در زلف یار می پیچید ایست هست مرا از خدای بے انباز بجز غم ز نسوان رقیب نامر بوط ز انتظار تو از خود اثر نمی یابم	بیار می که زمان بهار شد نزدیک چگونه ملک جهان ز نقش ازین یک ز سیک در دل من شد امید با بار یک که غیر من نشود در وصال یا شر یک بیار چون مشکلم شود با غنچه که یک ز بسکه پر تو جان گشته در تم بار یک
---	--

یری نرنگ علائق ظمیر همان ظمیر
شال آئینه حیران شد سحر بدونیک

کیسکه نیده در دست و نفس را محلوک دم ز حیرت کان مثل مشکبوتان اند کریم طبع که روی غش کرد و نیست ز رنج رشتہ آمال کاشته است چو در ک که بهر زاویه رستان کس کنند بد ک بود تبویبه اخلاص چون ز بسکوک

<p>بخت آبل محرقه قسم که اهل نفاق</p>	<p>روند در سفر آنوقت به نیات خود</p>
<p>رویت</p>	<p>مرا ظمیر همین آرزو بود که رقیب شود ز دفتر ایام نام او محکوک</p>
<p>دگر شب شد که افغان دل تنگ بجرت ماند ام که جوشش ناله مرا از رشک طفلان غم همین است پسند آمد شیم تا دیدن خلق مرا سنگ ملاست رهنا شد</p>	<p>ز غم سفر اب بر تا غمسم آهنگ نیگنجد دلم در سینه تنگ که دیگر بار آمد پاسه بر سنگ جدا هرگز مباد آئینه از رنگ به جایون نشان سنگ فرنگ</p>
<p>ظمیر از شرک و شکان صدر کن مرد گستاخ داران در صفت جنگ</p>	
<p>بگوش خجیر آن از صدای شیون کن ز هر دلی که به بینی بقیض عشق رسد ز تربیت همه شکی نمیشود یا قوت رسیده است با نیت تو دست بدست صبا چو سید کند ز دفته میسوانم به آه تیره شب آب سرد تا بود زهره</p>	<p>مسای ست برنگ کلیبای فرنگ بکاشه هر سرغیت سغزی از فرنگ دگر نه پر تو خورشید نیست زهره تنگ خلاصه مهر تو بود از وصیت هر تنگ که دوست و دلی او با وجود سینه تنگ که آینه از شمشیر عشاق ناله در جنگ</p>
<p>ظمیر سوخته دم مستعد بر راه تناس</p>	<p>شرار را بفشانی بد مجاله رنگ</p>

<p>عجل بسیار است تو بگرفت از می کلنگ بیا سو دای سواد رنگها زلفت تو از تو شده بودت افتاده پیرمانه سوغ نقش از رنگ ترمانی اگر آمد در خیال بروم دیگر عیال حلقه سرور میرند میزدوبه باز تو گوگرد بر خروش کوش</p>	<p>کی رسد باشد اگر مطربند از چنگ سر و تویار پیش ز اوان شهر رنگ رنگ در تبسم کردنت ریز زلفه رنگ رنگ کی توان از فجا است میرود از رنگ رنگ و در پیش از درگاه تنجور طبل بگردد چنگ جلد سر باز آنگه هست از زلفه رنگ رنگ</p>
---	--

<p>روایت</p>	<p>ای طایفه از سنگ طفلان میبشند در بار تو جمع میمانیم از آن در بهر فرسنگ رنگ</p>
--------------	---

<p>ای عجب بگرم غیرت خود با تو بی لعل پروا در برم آمد و لعل ز کشتن آن بر عشق چون راکه ز دل رفیع نماید بر وجهی صحن از مهر تو در وجود آرایست یارم چه بگرم میکنی ای نایب احسان از مهر تو تو در بر من جسمی درازد همین نتوانم شدم از بجز با کف</p>	<p>از جیل که این تو برین عشق انما بر تیغ خدا تو کل بر مدار تو ما کل سبعل که این زلفه از آن با نده آن در عشق بر زلفه از آن چیه سبعل که در گوی مشاهده چنگ ای تو آرد و سر کار چه حال ز اهل یقین از تو زلفه مال</p>
--	---

<p>در ... تو ...</p>	<p>همین ...</p>
----------------------	-----------------

<p>که هست مسیح نبی در زبور در تخیل که خوب شعر گفتش را نماند در زخیل مسیح برود و از انشا محو اوست خلیل نه زده پر تو خورشید رو یک کندیل که در بروج بود آفتاب را تخیل کشیده هر نفسی با ترانه نوین</p>	<p>قسم بسوره غم و آیت مستزیل در صبر موسی نطق مدینه بد تو عقیل ز آب زندگی او حفر حیات غلب بهار گاه کمالش که منبع تو دست مژگنی که می مستی است اشاره او شسته که در ایام عمر در چه سال</p>
<p>آه این بس است ظلمت ز کرم که با شناخت بود ز کرمی که شتاب را سبب بدل</p>	
<p>میروم تا ما شام زره و لیسیل سر زرد چون پوست زرد ریای تخیل که چه آفتاب شد گلستان پر بلبل سر زرد زرد زرد زرد زرد سیل چند مرد در دین میدان سیل هم عزیز او نیکو دد و لیسیل</p>	<p>تایر شمع آبی زده ز لیسیل انگلیس او در دیده که یان من به تیر من زنگ گلشن آتش است تا شد از آتش زنگام هم مگر به ما گشته او را حیات ما سر مدینه حواری او هرگز نماند باشد مستزیل</p>
<p>شسته شد دست ما را بر زبان بر قلمی است از کرم نمم الوکیل</p>	
<p>صورت آرائی است بروی باروتیل</p>	<p>هر که در مستی منی میست میل</p>

<p>حق کیلے جلوه دار در بر بسا سایه پرور خیالی سحر و او از کجا دارد بدینسان رنگ و بو گریر سا کردم ز درخشان رو و بسند سرخ سن تاریک با سون کن تپاس</p>	<p>حقی عجبون فیض سے بخشید ہر لیل لی نیازی دارو از اسباب و نیل ایکہ بر بستت سنسے ماہر سہیل خار بن ہرگز نہ بندد راہ سیل کجان نیگبختہ در پیمان نہ کیل</p>
---	--

جلسے چاک، در گریب عالم ماند
ای ظہیر امر در کار آمد نہ یل +

<p>چو چمنی آید زمین تازہ دیوانی تا نفس تا طبلان پیچیدہ بر یاد صبا تا طالع خود دید روح آئینہ داری ترا با و نسیم از سون تو خنجر در آغوش ہم بیل مرغ از سن اگر تپیدہ گاشتن در دیده از سون با لب خواب کوزہ رنگین</p>	<p>سرب با آواز از شرم و دردم گشتا لعل ان در آرد و چین ای تو تیسابان آید از ان رو و چرخ جو غم تباران او بوی پیران بخت سن جیتا از ان خواہم کہ از روبرو از شدن بویان از بسا شرم سہ کشاید از درخشان</p>
---	---

پر و اندر آفتاب و پر سیرند دام ظہیر
داریم از شمع رخس فرزان لعل

<p>دارم فراز عشق خوارم فرزان دل بر کوزہ میز تون چہ نم تو تپا شوق</p>	<p>دارم غم جان و نیم غمگسار دل از کوزہ عشق آنچه مرا هست بار دل</p>
--	--

دل پیاره گشت و نظر که خوش بیدونه	این عقل شک نیست بجز یادگار دل
بار مراد گشتی دل آه و ناله است	چیزیکه آید از غم عشقش بکار دل

تا کی بود تکبیر بر آینه گرد غم	
کو سیل گریه که بشودید بخار دل	

بخریب بیاد لیلی عشرت فریاد	مجنون محوق تا که کشد از و رای دل
ای عقل بازگرد که راهت نمیدهند	بجز عشق نیست محرم خلوت سرای دل
و زخم بیاد تشنه لبان فرات دل	خون خوردنست کار بن ز کربلائی دل
تا جهان بری از عشق بغیر مان دل	بپای تو آن کسی که شود مبتلائی دل
دانی جواب در آری کن تران است	تو میدی آورد طلبید مدعا می دل
بر غنچه ای نسیم صبا اعتماد نیست	بگره گون فاش کند رازهای دل

تا سکه خلیج بود لبست چه جو گشت	
رغمی بکارن که آید کرد دست پای دل	

تا زیست صحبت بود از حادثه عقل	محکم شده از روزگار دل برگزیدل
آن کس که ندارد خبر از عشق چه دارد	اشیای مشوه گوشه ابروی آفتاب دل
مستانه اگر گوشه چشمی بنماید	نی طاقین چه سیرت و دیار ای عقل
شک میسند تا از زلف زار کیش	هر کس که به مال بکند یا سکه کوکل
خواهم که بوی میوه بدم و در دره بزم	در چشم کشم آنجا که زده است کوه دل

نارسی

<p>از بد امن او تابه ایستاد تو شل</p>	<p>آسوده ام از هر دو جهان مرا که تمام</p>
<p>آن دم که کند بروی او نیم اشاره کانیست ظمیر از گرم او بسیر گل</p>	
<p>در شکوه نبیل شنیدم سخن گل با آنکه نواوه سست درین برین گل هر گاه که روی فرد از پیرین گل رد عیست که هر نظاره در درین گل آستفگل زلفت نه که بادین گل یاد آدم از میض نسیم شکن گل</p>	<p>هر چند که رقم شنوا در چین گل بنگر که صبا بوسه پیغام نسیم مرغ چین از حسرت بید قویب کباب گو یا چین ناله بلبل دم بیستی است از حسرت تو منون نسیم که نواوه است از صبح حیا چین حسین تو به بینم</p>
<p>حیران ظمیرم که بنم تو شنیدند هر خدره خار بود در چین گل</p>	
<p>ظالم اگر بد کند باده خورم پاپی گل تا که نظاره میکند بر رخ خوشنمای گل چغت که بی نقاب بود در گل و دغای گل بیست به بلبلان مهربانم درین چین گل</p>	<p>چند بر زره دره نکست جانقرای گل سخن مجاز گلر خان و سوسه میکند ترا مرغ چین برین سخن گفت بوی بیان دفتر کفر خیر را دره باد صبح دم</p>
<p>گشته شنیدم ظمیرم که بنم پانچیره امه گل تا که در بلبلان دعوی خون بهای گل</p>	

<p>باز سنگ تو بر من سنگ است با چه صاحب دوتان بر دهنش یا با مید جوانی با نگ از آن با بجان عاشقان عشق بر در گوین بر سر زود نایشه را کاری از گزشتگی برده رو</p>	<p>موسم گل به دو از تنوی بر تو دوست از شرح دون در تحقیقت کن توانی رهرو این عقل ساحل را عشق او فراد را کشت که شدیم از غم لبیان</p>
---	--

<p>چون خمیر آفرینک راه بس که دلم در جباری</p>	<p>باید که دیدم پست او لایزیم</p>
--	--

<p>ترا نه کشیدیم و ناله ادب نگر که بد در قباله قدم بدیدن دیگر غزل مثال گر به کین بر نواله</p>	<p>بهار عمر گذشت و پیاله ز بس خیال تو و پر توی سبک رسیدن آن آهوان مرض نموده سبک نفس</p>
--	--

<p>چگونه دعوی پروا که خویش را بچراغان</p>	<p>نگه کنیم خمیر ناله نزدیم</p>
--	--

<p>کز شوق میکنند زبان شکر نشان رود سوی در پیچ و تاب زمره سر</p>	<p>ای بیجان یکد تو رطب شیرین ز شهد شکر زلفین حوریان به</p>
---	--

منزل یکی و جاده که صدوا با اختلاف ایمان و ابروان را اشارات چشم بار هر حالش بر سینه بیست کند حرمت	داوند هر یکی بطریق نشان هم در مانده در بیان معانی بیان هم هستند اگر ز راه و قفا هر بیان هم
--	--

دل بستگان سلسله زلفت او ظمیر سر حلقه کرده اند مراد در بیان هم	
--	--

مشبه پیل و ماه من ز راه بروان هم تا بر دلی که تا و کب قیفاج میزند با هم ز نار شوق ز ناله عمر با دوار تو نه نشینور ندیده که تو میسر هر چند گزشت بر شجره نخل کجاست حوص و طبع رسیده سما کی گورد	بستند از نظاره نسبه بر کمان هم داوند ناز و غمزه دلی را نشان هم زیرا که می چشمه نگه از لبان هم هستند عاشقان همه شب میمان هم تو خای مشکوه بود ز دوست و زبان هم درد ز ترا شیان همه آتخوان هم
---	--

زهر زرا که شکر ما پیا در ظمیر گردد زهر و در دله تا در نشان هم	
--	--

کناده پسته لب ننده میزد چو حیرت کند که انم ز دیگر شفا چشم همه کس را و از مو و دم آن خاکست افکند ز صد زین بر ما با می	سایه بود چشم چشمی از کجا یاد ام اگر سه ال غایب را که همه از نام کجی که در دستان بودم برین ایام بهر آنکه در دستان بودم برین ایام
---	--

ز سرگذارد و در ادم تا نشان قدم بجز شمع و فاجیح در باطم نیست	توان شناختت بیایان کدام و راه کدام دل نیز خود از من رکنی درین ایام
--	---

خلیفه غمزد و بر خود چو تاک هست پیچیده که با ده ساقی دادیر میکند در جام	
---	--

در حلقه زنجیرش و بواند خود دیدم چند آنکه نظر کردم هر جا که سفر کردم در مریح هر دشمن آنرا در دو عهد هرگز ننگم دل را بر غلغله جانم گم	سوز آسیر ز انبش در سایه خود دیدم بر گوش و لب و مردم آسایه خود دیدم من گردش گردن را در آینه دیدم در صبا این چند نیز آسایه خود دیدم
--	--

گر دیده تبار و خون دل میشود چو خون بهر ز خلیفه از کسی بیای خود دیدم	
--	--

یونق مریخ دل تا بکی نظر آید کنم بیاد عشق که آن چشم و پیشانی بر آن با وجود خیسیدن سوره استم چون که خواب کنم شبها زین بویار کنم شباب رفت از دست و سازم چاره نگنه عشق چو مرکز میان و اندر ام	نسبم عین تو کو تا که چه باور کنم سخن همیشه ز الواص به اعتبار نامه انظر ببرد مگر دیده ساره کنم تعب هست که ای زنده کی دوباره کنم گذشت قافله زین سخن چه چاره کنم گرم تو دست بگیر می پندار کنم
--	---

شمار غنچه عشق تو بنمید انور کرد	خلیفه ریگه بیایان اگر شماره کنم
---------------------------------	---------------------------------

<p>هر شب دل بزهر ز گس نماز آوردم و بیم آنجی لعل پریشان شده از جذبه جوق و انعام این جنس نیارم بحقیقت بخوب بخدمه در قبه ابرو تپو میگردم دوش تا مشام دگری راه نه بندد بر من سطر با کاش بقانون نبوازی بار</p>	<p>جان بفرمان تو در کیش نیاز آوردم مستغرق شده گانرا همه باز آوردم کاین تمام نیست که از شهر محار آوردم تا ساکن را همه از تو به نماز آوردم بوی زلف تو بشیر ماسک دراز آوردم کز رنگ جان حزمین رعیت کسان آوردم</p>
--	--

شرح ارادتش ز دنیا چنانچه آن خیره کیمبر
 شاه پتی ست که از گلشن راز آوردم

<p>هر کویا سنگی بود خواشکست نیست ام کس نداند خسته به طعن مرابری لوس آفتنا گستم همی بیگانه باشد تو بکار رعیت و سواس را اندر دم پویند نیست</p>	<p>از غیر نشود نانا ارد تو گوئی ز تیشه ام عدال خار را که می داند بجز تیشه ام بر خلافت درای نادان بود این اندیشه ام کز شرار باد و دلم آتش این تیشه ام</p>
---	---

بر سر کتب من تو فاست میدانم کیمبر
 رشک دارد بر کعبه تر طائر اندیشه ام

<p>چند چون داغ هوس نقطه باطل باشم مشک شخص اثر از ناله ام کاش منور دست من جز مراد است همین میگوید</p>	<p>باخت تیرگی آینه دل باشم چون جرس تعبیه در ناله محل باشم کاش در گون آن شوخ حامل باشم</p>
--	---

<p>بزرگ سمن همه از خاک و با هم روید گل خزان کرد که دانه هوش بشود شمع اگر تا خیرین نظر تم از سودگی استاد ز کار خانه بر و دوش طلب کار غنائیم چو حباب دل هوس پیشه اجل در طلب نفس قرین</p>	<p>سبک سمن در هوس پنجره خاتل باشم بیل گلشن و پروانه محفل باشم تا یکی عقده کشایم که در دلی باشم در حقیقت چه بدریا چه بسا حل باشم و ای برین که درین جمله خاتل باشم</p>
--	--

لذتی نیست درین مرحله بر خلق ظمیر
ای خوش آنوقت که در آخر منزل باشم

<p>اگر سبب وطن لایتم آن غریب ستم ترس بد در تو گردیدت عادت من نه پاک گوهری خود بگوش هوش در آرز نه میس بود بگریبان در دیدت عادت منم که تخم گلیم خار بار آورد کسیکه گوشت بر وقت رقیب کرد توئی</p>	<p>که چون عشق بود آب و درنگم از نسیم چو آسیای روزه همیشه در و غنم هر آنچه سست شتوی از چو اهر ستم بر زره اتمه صد چاک بینی از کفتم چه سینه بود که لبیل شکست در دهنم کسیکه نه لسان نشنود عیاش ستم</p>
--	--

چنانکه عهد شکن گفتت ظمیر مرا
تو حق آ که - بندد زلفت تر شکنم

<p>یار من که تا نظر بر سر و رخسار کنم شرم نگذار دانه در پیشم به پیغم روی</p>	<p>جان شیرین را بجز آن کعبه یا شکر دور اگر باشم از شایه تا شایه کنم</p>
--	---

خواهرم آن عشقیکه بخود سازم چون
بگینای بی سبب رنجیده ازین دنیا
نزد ساقی خورده و هم سینه اندام بالزمی غم
در تپانش رو بر روی چشم سینه کار و دروغ

از سر حسرت نظر بر حسن نوربایش کنم
کوثر بان دلنوازی تا دلا سایش کنم
کز خورشید کوه است و دبالایش کنم
بسکه عشق بود بر لب شکر تپانش کنم

انتقد از عمر غافل فرستد خواه هم غم خیزم
گر شود از بازه ست و من از تپانش کنم

به دیده پارچه لعل از خون جگر دارم
به پشت درون من چشم بدان رخسار کنم گون
دلا با کاروان عین از خود میروم شب
تراستخا چهار عمر بر سر در چشم من آید

ز فیض عشق او لعل از بهشتان بهشتی دارم
که من این بخشش بچای سیرا شد پذیر دارم
ز عشق چون نسیم گلشن باد سحر دارم
ز طه عتاسانانش توتیای در نظر دارم

تخلیه این خار سیدانم بسوزن بر نیاید
گر کجاوش که من نوکی زرقان ز غم دارم

یاد اوان شب که دل در افشاری دهم
که از آن تنی بدین درد بخود می آیدم
کی با هیچ خاکسای میتوانستم رسید
گر نبود سگ طفلان شاه رسوا نیم

شوق وصل و وعده بوس کناری دهم
نیم نازی که ز چشم پر خار رسد و اشتم
در میان اهل دنیا گریه قاری دهم
در صفت و پیمانگان کی اعتباری دهم

باخران بجز من بودم شکیبایان
همچو بلبل که چه امید باری دهم

این لباس مرقع سزنا پشت پاپوشیده ام	از خیال زلف او دایم ملامت پویشیده ام
کز لباس فقر نقش پوریا پوشیده ام	نقش منقش بست گویا خرم در سینه در آ
تا بسوزد برق اور از زیر پاپوشیده ام	زادکب خار مغیلا ن را که خصم عا جرت
این زره را دایم از زیر قبا پوشیده ام	تا بدم آن فساد ام در حلقه های زلف او

مستعد نیستی بودم طمیر این جامه را
 روزی او را بر تن از زیر قبا پوشیده ام

کوی که تا جوان کند از گدایان	پیری رسید و گشت چنان بگنایانم
از خون من گشته چون رنگ یا تو عالم	نخون در رگم نمانده و استم سیان خون
ایام بشکند چه سیه است سفایلم	ز تو بلا سیه خلق چه در بودم
گو یا که روح زنده بکسم معالیم	شکل مثالی آئینده ام تو ام فزنا
شهرت از آن شده هست نام که خدایم	تفصیح من از زیادت او گشته چون خالی
یا نالی خلق ساخته چون نقش زایم	طرح کارخانه این حیسب من نقشند
در کوزه سفالی که در دست ز لایم	صافی دل و بنجاک نشینتی بود و لایم
کلاه چه ماهی در ام و گلابی در لایم	از نشع شوق صیل در بیان که از لایم
اشکم حسابی است سینه خدایم	از چار سونج چک بود و شوق آن عزلی
آهنگ من قزون شود و از گوشه نام	چون ساز مضریم که ز نام سازی فلک

رفعت قباب جنت و عزت مسالیم	از عهد اهل بیت نبی خواند ام طمیر
----------------------------	----------------------------------

مجنون مجنونم و سینه قبسالم خوانده عشقان چو دعای دسالم از این بسبب گردن خوبان محالم از عشق او چگونه توان کرد زالم	سن بر تو من ز عشقم در حین مالکم از سنج میلماست تو آموز عشق را دست دعا در حرز مردم ز فیض عشق من جسمم بر عشقم و عشقت جوهرم
---	---

م اینده عقل عشق است پر توش
آنتم قلمی اگر تو بد استی دلالتم

خود را بدین بسبب نفسی شاد میکنم بیم کن که هر چه باو میکنم شسته ز روی زخیم استاد میکنم در بان باو ز فریب استاد میکنم از ناله کار شسته تمام میکنم زان رو شراع خاهاستیا میکنم	هر شب شب غیال ترا یاد میکنم بویت شنیده ام که گویم در صحبت دارم سواد خط تو بر عنقه ضمیم باد غرور را رنگ گردن تو می کن نوا یکشایم از رنگ اسودگان عشق دشمنم رسیدم و از دام جتبه هست
---	---

بر چرخ رخنه میکنم از آه خود ظلم
بر سنگ کار تیشه فرهاد میکنم

گردن سجد از ز نار زلفت کاغذی دارم که من در سینه سوزان کعبه خاکستری دارم مردم را اگر چه بسازی که من با تو سحر دارم	من از هر چه سینه دل تویی بزمین بگردم خو این من اگر طری بیای عشق میرود سوی دارم بیای تو که باد آن عهد کردم
---	---

<p>مراود سینه دانه بود از عهد تو ای جام</p>	<p>پیشان بگر تو ای بشد که فسیان مستخر</p>
<p>خلیفه از این گدای لاف شاهی بیواندزد که از ترک جهان هر روز بومر آفتاب دارم</p>	
<p>سن از آن دشیمان زان بلبلانم شیر مرغ هستیم از غیبتی چو سوسه گویی همایه یا مال همسام چو گل نبود باک از عشق خاتم بهاگرد و سندر طبع از عشق سبکبارم تن اسی ساقی که دیگر بیا اعتقاد با من هم نفس نشو</p>	<p>کرنی در شجاعت دل در بوستانم ز هفتق پر سن اگر خواهی نشانم گویی با چند در یکد انشیانم چو نبود باغ مست از باغانم ز بس ریز شراب استخوانم خز در تو به وار و سوسه گرانم که من هم از شراب بکیسانم</p>
<p>خلیفه از ضعف اگر آید نسیسه بریزد و محضو چون باد خزانم</p>	
<p>سایه بجا همی و آد چنان از عشق ستانم شیدا هم رسد باد صبار در حرم گل بیا و آمد هزاران نارستان خفته بازیم روشنکی بسیر غمی که آیم بپا سکه نو</p>	<p>که با هم آب حیوان راز دست حضرتانم اگر با خوشترین نیز و نه بلبل در گلستانم چو چشم افتاد در سخن حسین از یارستانم که با بگ هزار اندر سخن از دیده بستانم</p>
<p>چو ز غمان چمن در آفتاب ماه و روز</p>	<p>خلیفه از این بیب من آفرود مندی ستانم</p>

<p>خوش آتشی که من و را خواب میدیدم خواب غم بر من آفتاب میدیدم ز باره در دل خود خیمه خواب میدیدم نشان بغمی اندر شراب میدیدم</p>	<p>بجواب بود و بخش را آفتاب میدیدم ز انفعال عذار و صبح برگردون چرخ التماس تا آنم که پیش ازین جز عشق در آن زیاده نبردیم که از هوای نشاط</p>
<p>ظلمیر با کل شست و رسیده ام از کوه اگر در که بخش در جواب میدیدم</p>	
<p>گشت آن تر ز زنگس ستانش میشوم آهسته ز دوزخات پریشان میشوم از بسکه همچو آینه حیرانش میشوم از بر این نگم که بغیرانش میشوم</p>	<p>هر که فلک ز خشمش گانش میشوم تا سقده کشوده بکار خود قسگنم هرگز بخاره جسلوه او را نکو ندیدم با ابرویش همیشه شکایت کند کمان</p>
<p>گر ز هر قدر او همه را بیکش ظلمیر آگشته نیستیم که پنهانش میشوم</p>	
<p>هستم اگر چه ناخلف آما یگانه ایم تیر قضا و دست قدر را نشانه ایم ما نیز روی ترکش اهل زمانه ایم ما هم مویشگانی در گمان شانه ایم دل کبیر حقیقت و ما آستانه ایم</p>	<p>با طفل ناز پر در خار زمانه ایم ما تا است کمان فلک در ده است ما ما هست بر مدت نظر اهل زمانه را هر چند چشم آسته با یک پین بود خاک ره عوام زیار نگه خواص</p>

از خجالت گستاخ طبعم در تنام
بهر کشتاییم سپهر رحمت بهر اجم

فکیم اگر چه بس بود این نغمه با خیم
کافر شست صنعت این کارخانه ایم

ما بر وصل جوهر قیاس نیکشیم
در یاد آن چه وصل را جام گویم
بر دل هزار تیر جگر دوزخ خود
تا نایز عشق بین که بر دست چه میکند
دست و نازد این هجران نیکشیم
ما با ده جزبسا غرمان نیکشیم
بیرون ز سینه کیمه بیکان نیکشیم
از پای خویش خار خندان نیکشیم

راحت بجوی و منت سوزن کشیم
گوشی چو باروزن زندان نیکشیم

آز که من بخلوت دل بار داده ام
از زلف او چه مشکو کتوم چون بیت خویش
اگر بزر آدمیت از ایشان نمیخرد
آز آنکه سحر را بر یاد کر می کنند
وز زلف او دلم با نانت نشسته است
جراتی که در او است گر آن سنگ عشق با
باری بدوش این دل بیمار داده ام
نحت جگر بند جگر خواری داده ام
خود را بپس دست خریدار داده ام
من بهترم که سبب بزم ناز داده ام
مار سیت کز فسانه بزم ناز داده ام
را بپس بخانه دل سپار داده ام

رزد و ضعیف و مغلس ل نیتیم خیم
فارس چو گاو کیمه بدیوار داده ام

خود را دم وصل تو خویبار ندانم	جزئی کیست دیده دید از ندانم
از خود روم از باوه نازت که زستی	کیفیت آن نشا سرشار ندانم
از من بجز از مستی عشق میرسد	دیرو حرم و ششبو و ز ناز ندانم
وانم که میان من او دم دولی نیست	در بلخ جدائی گلے از خار ندانم

آن گلبن ناری که طلبگار ظمیر است

یک جلوه ازان در دولی اغیار ندانم

من دماغ دل از جنای خویشم	خوار خودم و بیاسه خویشم
تیرم به نشانه آشنای نیست	کز بیه اثری دعای خویشم
متمنون فرات آرزویم	لب تشنه کربلا سے خویشم
از جبهه خود بود خود را	گاه خود کمر باسنه خویشم
زین تحله وجود من شرار است	بی عشق تو در قبا سے خویشم
جو هر دل کس اثر ندانم	شمر متذکر ناله باسنه خویشم

از غیر بدان ظمیر که عشق

خود سنبل جبه باسنه خویشم

بجز نسیم اعتبار سے ندانم	خبر از خزان و بیمار سے ندانم
بغیر از شقائق که با دماغ روید	پس از خود و گریه کاری ندانم
بهم یار و صبا خاک کولیش	بسته شد که قدر عیار سے ندانم

پس از مرگ گل بر فراغ سیفشان	کہ پر داسے بانگ ہزار کی ندایم
چو آئینہ با خلق صائے ضمیرم	دگر با بد و نیک کار سے ندایم

ظہیر از تو خواہم شاد در کنار سے	کہ از آب حیات کنایہ سے ندایم
---------------------------------	------------------------------

سحر کہ از پیش دل چکان ز جانی غم	کہ تغیر ز دل رنگ چون حد از غم
بر اوج محل شہار راہ بستہ نگار	بوسے گفتن ز گولہ در انہستم
سسیم نظیر سا بسے زلفت او آورد	من گسستہ نفس ازین صہا فرستم
نیک تر ترہ ز غمت سار کوسے ترا	از آستان تو چون گرد برہو از غم
زیم خویو میگنہ یار گردیدم	اگر چہ بر سر کوسے تو آشت رفتم
مران نگار جو سکہ داشتہ اسوس	روستہ آن گل سیراب چون ہزار غم
بیدہ ہار عقیب سرفتاہ از سیرام	ز بس زیم رقیب تو بر توف از غم
از آنکہ رار غمت باکسے نگر دوفاش	سبک چو سایہ خود از شب ہزار غم

ظہیر از غمت زمت کہ دیدم از غم تو	کسی گفت چرا آدم حیسوار غم
----------------------------------	---------------------------

بہل عقد ہبان چون دماغ میسوزم	ہمین سے ہمہ را در ایارغ میسوزم
اگر چہ تا شب و روز را فیتلہ کنند	بیک تبسم پہان داع میسوزم
نہادہ عمرہ سینہ را با تاش عشق	بنود و سگے چہ عطر دماغ میسوزم

<p>بوجہ گاہ خیالش شبی کہ منتظر م</p>	<p>ز شوقی روغن مسور چرخ میسوزم</p>
<p>نمازہ در بدلم جاسے داغ تازہ ظہیر چو شعلہ داغ بیالاسے داغ میسوزم</p>	
<p>ای شبینم کز و تبنا نے رسم بیلیل رود و کچلشن پروانہ فرد شمع دامن گرم بدوش نشاند ز جذبہ شوق گردن اگر همیشه بگرد و بکام من جای رسیده آگ اگر من ہزار سال</p>	<p>از خشک سال مشق بدر یا نیم در کوی سے تو چو این شیدا نیم رسم ہر گاہ باستانہ عذرا منی رسم از جوش آرزو پداوا منی رسم پویم ترا بسپا پداوے منی رسم</p>
<p>اویر و دیو غم من از پی روم ظہیر روزم ز دست رفت و بغد انیم رسم</p>	
<p>چون جابلان ز رایتی بختانہ عالی میروم نقش پاسے در نظری آرام از اہل کمال گر مثال روی اورا بنیم اندر آئینہ تا سباد از شاہ مانی رختہ سپید اکستہ</p>	<p>در شرا سبب شتی خود لاکالی میروم من بدان رہ باوجود یکمالی میروم تچو روح از شمع در جسم مثال میروم در دھار غم بزم کو تو الی میروم</p>
<p>طفل شوقی برده از کف اختیارم ای ظہیر در ہوا سے عشق او در کتہ سال میروم</p>	
<p>نہ من ز بخت سید روزگار میروم</p>	<p>کہ ہم ز سر ملہ دشتالہ دار میروم</p>

<p>بدرگاه سپاه صوفیان در باغ چو غیر خویش نخواهم اسیر دیگر را کمان زخم مرزود میکند ناسور</p>	<p>کر سن ز خال بد شاخسار میترسم در شونجی تو بزم شکار میترسم قبای نه چو شود پنبه دار میترسم</p>
<p>ظہیر داغ دلم از حضور غلوت با گل ز بیلیج پچین تا ہزار سے ترسم</p>	
<p>آنم کہ در ہوا سے توستانہ میروم وقت شہادت ست شہیدان عشق را شد دتی کہ دل بسز لعل یار نیست تا شیوہ بان ز بر تن کند سوال</p>	<p>بے تو بسوسے خانہ غریبہ نہ میروم اول بطوح رو فک پیرانہ میروم در جتوسے اوسہوی شانہ میروم گا بے ازین سبب روہ تجمانہ میروم</p>
<p>ہر جہدم ظہیر باید وصل یار می آیم آشنا من و بیگانہ سے دردم</p>	
<p>ز پردہ پاشی عشقت ز بہمان دردم ز من گذشت بچہیل چاسنیز اتشانہ تمام جوہر و درخانہ داردم گردون</p>	<p>وئی چہ سو کہ رسوا کند رخ زردم از آنکہ مانہ نشیند بر اسش گردم چو رخ تیرنمان در میان تا فردم</p>
<p>ندانم از چہ تعب رخ در چہہ تاکہ کنم ظہیر بکہ سراپا سر شستہ دردم</p>	
<p>مار نہ کندہ جارہ مفلس بسا دریم</p>	<p>بچون صدق تہی شکم و معدن دریم</p>

شہرت ازان کہ شہت گزار تو زخمی ازان	سویان و لڑا ش اساس تغا خرم
از چرخ غمتی نبود بار و دوشش	بچون خزان دہرہ در بند آخریم
بودی ز تن شہت سکر و سرگران	پند استستی نرسادگی اختیار کریم

بر وضع ما چشم حقا رت بسین تلخیم
 بازن مشو کہ باز سزا سے شخریم

تاخن بدل زدن بطرب ساز میکنم	آن زہرہ چہرہ را بخود آور میکنم
بشک بہشت در نظرم جلوہ میکنم	گاہے کہ چشم بر تن او باز میکنم
از بسکہ کوز کشد او چشم من تر است	ز روی دعوی سے اعجاز نہ میکنم
ہر گہ مرا طلب کنی از عیش این قفس	بی اختیار سوسے تو پرواز میکنم

از بس تر پشیدہ شہت تاز تر تلخیم
 از من نیاز اگر طلبی باز میکنم

تا چند ازان کما چشم ابرو حذر کنم	دل را سرفیع ناوک مرگاہ سپر کنم
آن چشم شہت نہ چشم تو ہوا سے عشق	و اتم در آفتاب قریاست سہر کنم
خواہم کہ اس تو بگیرم پہل زلفات	از زلف خاک دستا ظلم بدر کنم
بایار اگر فرستہ شد پای در شہت	اورا کن ای زرد و خند نہت بدر کنم

روایت	باشد ز عاشقان سخن عشق تا تمام	نوت
	زین پس تلخیم بسکہ سخن شہر کنم	

<p>هر شب بر این چرخ بر آید نون من در تلمیز گنه با جا بست نیرسد من عاقل و سوار برین سپ تیز گام جای رم زمان که اگر عقل تیز موش یا دلش که با عشق تقویت دل است یا در باز فیهن ناله بشنیز الصوات</p>	<p>از که چپا سه تنگ فی آفتوان من تیزد عاز کشتی نوحه روان من چا یکسو اره مرگ عنان روان من پوید هزار سال و نسیه ایشان من مانده است این عقیق تیز زبان من بیداری به بخش بخوابه گران من</p>
---	--

امشب خمیر ناله شب بکیر ستم زخم
تبخیر زلفه او شده حلقه خوان من

<p>کوش گردون کر شد از یانگی فی ناشاد من جون هوا قاست اندر شتم بر قدر ازل آهوان از سببیت صیاد و انم رم کتدر آنچه با من میکند از عشق او با کس کرد</p>	<p>سیر و در شب بیام آسمان فریاد من تخته مشین مرا از سر و کرد استاد من سنگه صید را غم رم میکند حدیاد من حاصلی نصافی کجا که چرخ گیر داد من</p>
---	--

گر خمیر از دور گردون فتنه ابر پا شود
سکینه از بید من اهل سببیت یاد من

<p>هر که تصور سے نبود در خیال من از شوق ابروان تو پرواز میکنم تا بیخ یکدیگر دلخ دم را نشان دهد</p>	<p>جز نقش صورت است چه در شمال من پیوست از ان شکل پلاست بال من گر ترس و نیشوار عرض حال من</p>
--	--

<p>اداوہ است پیر عشق لبی گو شمالی سن</p>	<p>از ترس او بگریہ سبق میگم روان</p>
<p>تو ہم لہقل تو آموز خود سارا کن بدین نشان مرار و ز حشر پیدا کن ز کار لیل شوریدہ یک گروا کن تو ہم ز خاک درش چشم خویش مینا کن متاع وہم خود را بقصد سودا کن</p>	<p>تو ہم لہقل تو آموز خود سارا کن بدین نشان مرار و ز حشر پیدا کن ز کار لیل شوریدہ یک گروا کن تو ہم ز خاک درش چشم خویش مینا کن متاع وہم خود را بقصد سودا کن</p>
<p>نکاح مردم آبیے و سیر دریا کن تو ہم لہقل تو آموز خود سارا کن بدین نشان مرار و ز حشر پیدا کن ز کار لیل شوریدہ یک گروا کن تو ہم ز خاک درش چشم خویش مینا کن متاع وہم خود را بقصد سودا کن</p>	<p>مرا آہن نہ چشم من و تماشا کن چون زور یدک کتاب عزیز استاد است بجلسہ ہامہ پردہ ان عشق بردستم گرہ کشائی چشم ہر لہلہ سے نسیم صبا جولہ می ہامہ یوستہ بدیدہ یعقوب جنس قلب توان نہیں نقدہ باز خرید</p>
<p>مکن بسوسے رقیبان نگاہ ستانہ کرشمہ را ہمہ وقعت تلخ شیدا کن</p>	<p>مکن بسوسے رقیبان نگاہ ستانہ کرشمہ را ہمہ وقعت تلخ شیدا کن</p>
<p>ہر لحظہ آورد بمسبان سخن سخن دیدم شگفتہ گشت شقائق چین چین ز نقش حش حش میں میں چین سخن سخن تا بہت جہد گیوی او در شکن شکن از چشم من معین بیارو میں میں جہتم ز جادو گفتمش اول بین بین</p>	<p>خو اہم کہ بوسہ گیرم از آن بہن بہن نمود بلع حسن ز آوازہ گشت دلخ از رنگ اول بردہ ز سخن نگ رنگ ہرگز شکستگی زدلم کہ منے شود یاد آدم جو از لب پا قوت تمام او ساتی پیالہ گفت نہ اتم کرا دم</p>

	<p>از بس ظہیر در وطنم سیل غربت است ہرگز نگفتہ ایم بغربت و وطن</p>	
<p>مبادا رنجہ شوی از شکار سوختگان اگر ز جہل و زور بر قباہ سوختگان بہد شرارہ ز رنگ مزار سوختگان ندیدہ بیل و قوسے بہار سوختگان</p>		<p>دلیر و از مردکنار سوختگان چو گرمی ست کہ از وی سووم می سوزد نرسیندہ بسکہ دماد کم بکشند شعلہ آہ بیوی شعلہ سمندر ہزار دوستان است</p>
	<p>بجو شرع کسے را کہ نیست در این عمر بجز ظہیر کسے یادگار سوختگان</p>	
<p>ولی وسیع بود در جہان زمین سخن کہ آتہ بر سر او میکشیم ز سین سخن کہ ہر گس نشیند بر انگلیں سخن چو جبریل کسے گر بود این سخن چو دست فیض بر آرم ز آستین سخن کی از کمالی فتنہ گوہر پرشین سخن</p>		<p>اگرچہ مدھیان اندر کہین سخن بہا سے من نتواند حسود قید شدہ زد از انکہ لاف سخن سیرت جو شہدی سخن طرازینے چہ ہا لغت فیست کنم جو بہر معنی شمار بزم کند درین زمانہ دون از کمال ہجیرے</p>
	<p>ہزار شکر کہ ذکر تو بہت تابہ اپد ظہیر نام تر شبت ست بزنگین سخن</p>	
<p>فاغلتہ از نیاز معشوقان</p>		<p>عاشقان دیدہ ناز معشوقان</p>

از ودم مهر و از معشوقان دیده تو نیازی معشوقان	بید بودی چه حسرت از دل صبح در تراوش بودی چه کوزا تو
از شهبانوی تلمیح صعد شکست عشق تا یک تاز معشوقان چه	
که بوی و باغ می آید ز گلشن گر بر تنگ چشمی سوزن چنان افتاده ام از چشم روشن که جز من از غنبل پرورده دشمن	گره هفتان سومی برده از من برون آید بایم گر طلب خار بزمش در راهی مرا نیست ولی دارم که آورد آسمد جانم
واد	رویدن بچشم از آن برود ویر بچوین که رسد رسم آن است از برین
خون بزرگ نیست با نشتر قضا دگر درد دل سنگ فلک نیشه فرادگر از پله تسلیم او سیبیل استاد کو تا برسد که از آنی خبرت جلا دگر	دل زنی راحت است تا دک بیدار کو این غس بیه اثر نیست بهر کارگر فصل دل او زودیر شد بدستان عشق نموت بیگانه را شد رگ گردن چون
از نیم عشقش تلمیح تا اندم گرم تر این دل امسود را شعله فریاد کو	
من خوشه که دم کن از خوشه جو	انچه اسه کاشته میکنی امروز درو

<p>پس آلود مجاز از لب شیرین خسرو چشم عبرت بکشا و بسگر بر لب ز تو هست آردست ده این سخن از لب چون لب بدریک گرده نان قانع شو آسبار از چه خیر است ز چندین تکلف دو</p>	<p>تو کجایم اترل از جام حقیقت فراد کودک یکشب در دامن مادر پرست که تو ام اندیم فصل گل و عهد شباب سجده میبوده میر در پی انزونی رزن آنچه تو کسب نمائی ز راهی دیگر است</p>
<p>لا تکلف چو ترا داعی حق خواند ظمیر ز دو لب یک آقا هست ز تو دستا نبرو</p>	
<p>یکبار تا امیدیم از وصال تو تا که اگر در آینه افتد مثال تو گردن مکش ز ناز که هستم و بالی تو ای کاش چون حاشه می پایالی تو</p>	<p>گاهم بیدیه چهره کشاید خیالی تو ترسم از آنکه آینه گردد مثال من دست شکسته گوشتیدی از آن ستم کتریم ز برگ هفا سے نگار من</p>
<p>های هوز</p>	<p>روایت حالی من از غنا بتمای شود بدل قانع بود ظمیر بیک نقطه خالی تو</p>
<p>شد بهر بستن دل ما آن رهن گره ترسد قد چو سبزه بز ناز من گره گرد ز شوی روی تو از جان بدن گره نکشوده دست هیچ کس ز کار من گره</p>	<p>تایب داور لغت ترا بر سمن گره از بزم او بکلیه زاهد نیسروم چشم مرا پر استن خون زینین خطا است انگشتی فکر با سخن تدبیر بود شد</p>

	<p>سازد عرق کهن که در کف و اشک و طبع کی بیخود است تا بود اندر وطن گر</p>	
<p>کار فرسایند نه نم در باطن ترک سادک ایمان فروش شجره بزرگ را بود برگردن سنگین تو بروم قفا و کوه در دام زلفت معرکه گیر سس کفاره</p>		<p>دارم پسته فرنگی بخت سانه زاده بر ابط نواز گوشه نشینان چله دار هی کاشیکه به نسبت سر ملکه خودم مستان بخته بازی و نه با من به بین</p>
	<p>این قطره بین که در حمله بر سینه بود دارم من و گدا هوس شاهزاده</p>	
<p>که چو ل بر دین ما اهل سیه ز آمده که بصد خوبی دیر و تر تو باز آمده بسی شرازنده قد شعله طراز آمده گر باد شور سینه این سینه کداز آمده</p>		<p>ار کدایین چمن ای گلبن تاز آمده چکانند حوصله با سن خچین روز افزون جلوه در وقت خراست همه عالم را شسته این خدر باش که آبی زو لم شعله زنده</p>
<p>لام العت</p>	<p>مختلف گشته چنان حالی در بالی تو خلیسر که حقیقت همه در راه بهاز آمده</p>	<p>روایت</p>
<p>تیره آنکس شد آسودگی قیلا اکم سیا و از سر من سایه ابر بلا گدش زعم بطون آستان گفتند</p>		<p>صیقلی عمید بود آینه دل را جلا عاشقان از سایه بالی همایون میکشند گفته از که می تو در غربت روم گفتا نعم</p>

<p>بسکه چشمم غم شکر بالجا بخت است مشکن از خوف دل روشندان خاک</p>	<p>انگاہ من دلمد طرفت باشد خاک گرد گر خاک آلوده گردد بشکند قدر طلا</p>	
<p>با وجود مصیبت بوسید تو را شد ظمیر رحمتش عام است بجز غم که ایمم رطاب</p>		
<p>فکس خون شفق پالاید از این سقده و از سراپا در هوای قاصد او غم بسبب بود چو در عذر لعل از زول تو بسید قلمدان غشباد در مہترین پروانه اش طبل قر</p>	<p>تو ہم پر کاند دل از خیم بریدہ عیال بجد در مرکز ہری شراب سے میل بریال بر اوراق پر اتیان خط ریحان میکند امان عشیق آہیں سدی گل انعامی سوی بال</p>	
<p>روایت</p>	<p>نہ چراو ظمیر دل شکستہ اشک کی بار صدمت تا کمانہ میدان بریند لوی لالا</p>	<p>یای شتانی</p>
<p>بہ در شورش عشقی در دل فکر سید بکار خبیہ زخمی نیاید تا رسید دم شجاع از نگر ہفتہ شکستہ ایجان کہ ہای بسید لیم را گلے نشاید ہ ہستون نہ انجم کاسیہ تقدیر او در فوشہ ہوا دیابان گرد خور بر لوی از تن پروری دگر</p>	<p>منفعلت عمر خود بگنشتہ در دم در تاس ندیدہ آیتہ ام را کس حسن ناہی چہ بنا کامی شد از تو ہم ندیدم حسن بیاسے نہ در دل سے افتد بام سرور بالاسے کز ابرہہ سے پیشے شی آورد لظفر اسے تو تار شمع اور پروانہ زخمیر پراسے</p>	
<p>ظمیر از عاقبات حرج تن پرور ہوا</p>	<p>کہ بریزنا ہم زینہ شکایتان شکستہ و ک</p>	

برو غش کن از بوی گریبان مده	بهر لعل لب دل ای دوست کنعان مده
نیکو بی ز خصمت او نیست از دران مده	شاید امروز کنه روح گریبان مده
ای تبسم کن از پسته بخند ان مده	پند خیازه کش ز خم با سید نکس
بهر سیراییم ای ابرو باران مده	داند تشنه جگر چسند بالدر خاک
ای نسیم اش از شام غریبان مده	بر دل صبح ، وطن تیره ترست از شب غم

تا امیدی ز در دوست رو نیست گلیم
 سیکند جاوشه گو سے گریبان مده

بهر سر خار یک سینه بنید پیایه هر گل	تخار خار حسرت دیگر بود بر لب سله
مانده از روز ازل زین بهر سر سله	از سر بر نقش نشاید منع کردن شانه را
عاریا بندد عاشقانرا مست کشتن از سله	تا نایاشد گردش چشمه نئے نوشم شراب
کرتباشد ایل دل را از ان خم ابرو سله	سوی آب حشرین او جاریست طوفان بنا

تا تو تسبیح و سج بر گردن از گندی گلیم
 از گلوی همیشه خالی نماید قفا سله

منکبر سینه کند غیر شکار سله	فکر میگانه عشقت نمود جز پیایه
زرد بر کسکه رسیدم ز سیدم کیه	بجز بردا همه زرد بر قدم پیو دم
آستینم گرم نگردد ز سموم نفسی	آه آنسوده با فلک که چه خواهد کردن
پس چرا لاله صراست بشکل جسته	گردد با سون خیر از محسلی لیلیه دارد

<p>روز و صفتش دل انورین سینه صد چای تو رنگ عشقم نماید ریخ از فیض شراب</p>	<p>همچو بلبل که کند سیر چنین گشته شربت نوشش نخواهم ز غمت برود که</p>
<p>بی خزان باد بهار چمن طبع طهیر که بهر تازان نهال تو بود تازه رسته</p>	
<p>از روزه تو میشود از چشم خود بره بگذر ز آب خضر که در عیر خلیج است گویشم از شکوه عشقتش غنیمت باش یاد آدر از خزان که بگامور میشود</p>	<p>کشتی نخواهد آنکه نماند شاد و سوسه آن گس که خورد در طلب او سگد سوسه شادم که میکند غم او روح پر سوسه امروز اگر ببار کند خنجر چنبره سوسه</p>
<p>آن باد که در چشم عشقت سر غیر جام دل طهیر بر کرده ساغر سوسه</p>	
<p>گرچه پامال کسانم بچمن همچو خسته زمین قلعه و تواند که برون آید کس اگر ندانست نبود مستعد او آیا چیست روح را تازه کن از فیض صغیر می طلب روشن سینه تنم را بخیا ل آوردم آنچه از درد نماند آفت آن اروغ است</p>	<p>شاد از انم که نشد ز تنجه زین پاکی عارفان گر چه دویدند درین شوبه لبه دست بر سر زنده از بر چه هر دم گسسته که دست او در تن بی روح زنده هر نفس با تو این سینه چنین پیش هر دست کس زلفت تو را هزین چشم تو باشد سوسه</p>
<p>بلیغیست برین باغ خوش رنگ طهیر</p>	<p>لیک باشد که صغیر کی زد در نفس</p>

<p>باشنده از صنایع گوشتی و قصابی است که ای جفا می بیند پیمان ایستد شکوه زبان عاشقان مستان از تو خوار آلودند</p>	<p>بر کوهی تو دیگر نبود چنانکه کسی که رسد از لب تو بوسه تو چنانکه کسی بیست در میگذره ناز تو پر فاسه کسی</p>
---	---

<p>بار در طوفان هم از گردن قمری ست ظمیر از افکانه به دم سر در بالاسه کسی</p>

<p>اگر بگویم تو خنده عیار دشتی پیران که مرا آنچه در تبت چون خورشید منی قناد عالم نرادرین روزی هزار گل ز گلستان عمره چینید بحرف راست نیم من جرایند کج سخنان</p>	<p>ز صدر مجلس منظور غار دشتی اگر چو ماه بقمری مدار دشتی اگر بوسه ازین جو بار دشتی اگر چه خاک یک نوک خار دشتی اگر حرکت زبان ذوالفقار دشتی</p>
--	--

<p>رقیب بدمت نیاید شایر ظمیر آسان بعشق اگر قدمی استوار دشتی</p>
--

<p>بر فلک از آه من میرفت دود کاشکی تا بکجه خورشید را چند کسی در زیر دختر و دینار گل میبهر از و اس بدشو و از عشق او دل را کتایش زمین و چشم سر به نورده بر نمی آید صا</p>	<p>بلکه اصل از همان رومی نمود کسی کاشکی بند بر تن از شیخ ادوی نمود کسی کاشکی بپنهان را فواب غفلت میر بود کسی در دل تنگ غم ادسه فرمود کسی کاشکی گوش دل ایامی او را می شنودی کاشکی</p>
---	--

<p>بویگری را کی تو اتم دیدی زود او تخلصیر به در جای رقیب سرین بودی کا شکلی</p>	
<p>عمر گزشت و ندریم بجهان (سمازی) ما زخم شمع تو پر دانه پر سونت را از خون سبز زلفت اطلبیم ختم کاش میبود مرا حوصله نیم نگاه با تو گفتم که درین بزم مدد راه تزییب کاشم رنگ و رنگ تار و دلم بر اهنک</p>	<p>با کسی غیر دلی خویش نکتتم مرا ز س نقش عشق سپه بلبل بی آواز س بنام لب عیسی دم خود آواز س چون شدم روز از دل خاد خراب آواز منکر در عشق خواهم بجهان انبار س کوه دماغی که بیشتر خواهم س</p>
<p>ناصر باش که ماه زلفا است تخلصیر بیروم بر در بیخانه رنگ انداز س</p>	
<p>بوی شیدا آمد بزم شمع سرا پا ناز س سرمد کش آهوی ز عشق فیهلج نگاه چهره یزدان زمین از قلم موسی سیم فکر پر دانه بناموس جانم پیر شد در دهارم زلفت آمده آن بسته نگار نشاندی ز کرم کلمه در ویش مرا</p>	<p>دلبری سرودم بی ماه شمع حقا و س جزه یکان و کمان ابروی غیر انداز میداد هر نفس زلفت ترا پروا س در گلستان تو بلبل کند پروا س سطرلی کو که نوامیکشد از شمشیر س خان من در قیامت هست پیا انداز</p>
<p>آتش بیست بیست سینه رنگند است تخلصیر</p>	<p>زانکه در دست ترا خاد حیرت س</p>

<p>تو دایم فرنگی زاده حسنش کافرستان ملاحت در ملاحت شور خوش او کج ارد و غنچه از حسن بچیده برگ یا حسن درو نیم بیل که از هر گل خلد در سینه ام جگر</p>	<p>کافرستان بهارستان گلستان گلستان لبش از میں خلادت در خلادت کور نه آیس درو چو دست پستان نارنج نیم پروانه تا سو زم زم شمع شیبستان</p>
---	--

<p>مزن مطربانی بیرون در زمزم خلیف مشب که آهیم نیزند هر دم شررا اندر غیبتا سنے</p>	
--	--

<p>گرفتیم بهرام چین ز لبت حینین سو دل ز یوست بری بجنون قری که کور یکی خال سید جا کرده بر کنج لب لعلش سرا پا ناز و داری تو روی کبک ز قمار رسیده گوشه در بار و بچشم سر مسای او دو پستان ز جا کبیر من دیدم بدیل گفتم برو چون هر سو چون گل عاوانه غلط تا به نسبت چشمش چه کردم چین بایرون میان خور و بیان سر بلندی می نزد او را</p>	<p>فرنگی زاده شوخی کافر ز نار گیسو ز لبتا طلعتی بیله و ش شیرین بنگو که گو یا بر لب آب با بقا بختت مهندو در چشمش غمزه پر کاری بجم سو ستا برو تو نوباری که انداز سیت در دنبال آه تماشا کن که سر جز ناز بار آورده ای سو نزار و جنین روی ندارد گل جنین سو که چشمش شیر گبر ما ندارد و بیج آه سو که دارد چون خلیف می ناشن بر او دعا سو</p>
--	--

<p>بسته شکل اسید سوحت در بشیه اول پیوند شمت بجا ست هر ریش اول</p>	<p>رباعی</p>
--	--------------

<p>هر چند زباده می خورم خون جگر</p>	<p>یک قطره تیر و در شیشه دل</p>
<p>ایضا</p>	
<p>از عصه خدای خلق خون جگر است</p>	<p>در روزه عمر پُر زخوف و خطر است</p>
<p>زیرا که خطر و ان طرف بسیار است</p>	<p>آسوده دلی نزل بر مردن هم میت</p>
<p>ایضا</p>	
<p>بیا بر دهن داد خودش یا بیه کام</p>	<p>چون تیر خدنگ برت رو باشم بدام</p>
<p>به خاک ترا چو دردمی از تیر جام</p>	<p>اگر صاف تا غلظت تیر رسد غلظند</p>
<p>خاتمه الطبع</p>	
<p>پس از حمد ایرد سخن آفرین و لغت شعر الاولین از آخرین بر سر آروشن سوادین در نشان محاسبی و که از روز اجزای طبع نامی موسسه تیت حق طوئیت مالک طبع بخیر گالی رفاه عام باشاعت نوادر کتب از علوم هر قسم مرفون بوده از نجاست که همواره در کفص تلاش کتب پیدا در الوجود بصرف در کثیر و پاکلیف بی حساب علم دوست همیشه برگماشته نادر کتابی از هر علم و فن مفید عام و سودمند نام ببرم همانا مکن پیش نمل همه فرمود چنانچه اکثری از کلیات اساتذہ فارسی گوگرد وجودش از کلیاتی عفا شمال بود درین طبع کتب رسیدند مانند کلیات شیخ علی خرین و کلیات مرزا عبد القادر بیدل و کلیات حضرت مصلح الدین محمد شیرازی و کلیات مرزا اسد الله خان نقالی و کلیات ملا عبد الرحمن</p>	

و کلیات نظیری نیشابوری و کلیات اردکانی علی صاحب کلیات امیر خسرو بلخی
و کلیات و تصانیف نیشابوری و کلیات و تصانیف دیوان حکیم غفران الدین افغانی شردانی
و کلیات و شرح و تصانیف امام شریعتیه و دیگر کلیات متذکره در فهرست
مندیجست که در کتب مطبوعه رسیده تمامی کلیات اینی تصانیف و دیوان
و قطعات و رباعیات از کلام باغیت نظام شذیاد تعلیم سخن و
روز به روز نازک خیال زبان آفرین حکیم ابوالفضل تعلیم نیشابوری که
در سخن سرانی بهر خوش نظیری اندشت و بیایه بلاغت و فصاحت نظیرش
به ارمیده سر بر افروخت استادی کامل سلم انبوت بود که ازین در کمال
علوم حکیمه فلسفیه بسیار آشن بود از ریاضت و در باقی با همه در محکمات کلام
ماورع سلطان آفرین ارسلان بود و باقی از سلطان آفرین دل شده نخبه
و تا یک ابو یوسف بنان پهلوان محمد رفت و بود از مرگ او که در سال
وفات درین مخدوم یکایک روزگار شده بحرید و این کلیات مذکور بعد
باصفا شد که در کتاب رجستانی از خط و واضح و در دوم در مطبع
فیض شریع حجازی در دیوبند و در کتب و مقام نگین بود و حتی در
مطابق راه و سایر انبار کتب بحرید از مطبع آراسته و پیراسته شده آواز
کوشا عالم فانیان گروه بقیل جهان جوانان با به کرم

...
...
...

و مقطعات و صحاحات و فتویات و
 قطعات و باعیاست و سفرات و نهاریا
 و غیره -
 دیوان شمس تبریزی - متوسط کلام
 مصنفه حضرت شمس تبریزی -
 کلیات عرفی - از کلام سید محمد عرفی
 دیوان عرفی - کلام سید محمد عرفی -
 کلیات حماسی - از ملا عبدالرحمن حاجی
 کلیات نظیری - نیشاپوری -
 کلیات نظم غالب و بلوی - کلام
 مرزا سید شرفان غالب و بلوی -
 کلیات مولوی غلام امام شهبید
 مجموعہ منتخب و وادین عناصر -
 از امیر خسرو و بلوی طوطی هند - خلاصہ
 چار دیوان حضرت خسرو (۱) دیوان
 شمس الصغر کلام صغر حسن - (۲) دیوان
 وسط الحیات کلام شباب - (۳) دیوان
 سزت الکمال کلام کمال عمر کا (۴) دیوان
 بقیہ نقیہ کلام جنگام پیری -
 کلیات صاحب - از میرزا محمد علی
 صاحب شیرازی -

انتخاب دیوان صاحب - از میرزا
 محمد علی صاحب شیرازی -
 کلیات شیخ سعدی شیرازی -
 تصانیف شیخ سعدی شیرازی -
 قصائد حضرت خوان نظامی مصنفه
 مولوی عبدالاحد صاحب مطبوعہ مطبع
 دیوان حضرت احمد جام شند در سیل
 سخیل عارفان
 دیوان خواجہ معین الدین چشتی -
 دیوان حضرت شاعر شاعر الاعظم -
 نام مبارک از شیخ محی الدین عبد القادر
 جیلانی -
 دیوان مخفی - استاد اہل زبان
 مخفی رشتی کا کلام ہے -
 دیوان غشی - از ملا محمد طہار غشی کشمیری
 دیوان بیدل - از میرزا عبد القادر
 بیدل -
 دیوان ناصر علی - شاعر نامور کا
 کلام -
 دیوان کشفی - از مولوی سلاست
 کشفی -

پچھ صاحب کی عجیب و غریب گولیوں



صاحب کی گولیاں تمام عالم میں مشہور
 و دواؤں سے بڑھ کر زیادہ فواید دیکھنے
 مقید ہوں۔ عمدہ ایجاد و تیار ہونے
 ہر گونہ کے ایک ایک مرض پر استعمال
 بھی نہیں اور تفتیش میں کئی گولیاں
 مستثنیٰ ہر مرض و فرج کی دوا و علاج
 نقیمان نہیں۔ ہر مستثنیٰ میں مرض

سہولت سے پچھ
 کئی سال ہون اور ان کی کئی دیکھنا
 صدی میں کئی دوا ہی میں یہ لائبر
 جسے طلبہ ہائی گولیاں میں جن
 کو دیکھو اور کسی دوا کو جو کہ
 ایک ایک کس ایک ایک نشانی کو بھی
 مبارک ہو تاکہ ہر دوا میں اس کے کوئی

فائدہ دینی ہے یہ صرف ہمارے ہتھیار ہیں نہ کسی اور نہ کوئی ایسی شے جس سے کسی
 نوبت کے کسی کو شک ہو۔ یہیت است اذ ان ہر کس میں ۱۲ کرو ملتہ جو ۲۰ گولیاں گویا ہر روز
 حوالہ کچھ چار یا پانچ گولیاں خرابی سے پیدا ہوتی ہیں اور عصبہ ریلو انٹو شکم اور حکم کی نادرستی سے پہلی
 ہر ایک کے استعمال سے بالکل بہتر ہوجاتی ہیں کسی شخص کو اگر اس میں صدمہ ہو تو اس کی شکایت ہوتی تو انکا
 استعمال کریں۔ ہم نشان کہہ رہے ہیں کہ اسکو ضرور ضرور فائدہ ہوگا ترکیب استعمال کا یہ ہے کہ کسی کے ہر روز ایک

گولیاں ہر روز دو سے تین تک لیا جائے۔ کھانا کھانے کے بعد صبح گران رگھری۔ گھائی۔ ہر روز
 ڈاکہ ہر ایک لسی۔ دوسری کا آچھلنا۔ کبوتر کی کئی۔ اپنا تھیں کھسارہ ہر دن پر سیاہ داغ ہوتا۔
 خند کا آٹھ ہوتا۔ دھڑالی۔ گھڑاٹ۔ کچھنی کچھنی۔ کاسور۔ حارثت۔ مچائی معروض۔ کمرہ
 نہ سمی۔ حکم کی خرابی۔ گھٹی کی چلاری۔ گھلا شہر۔ حانا۔ ساکس رنگ رنگ کے آداب۔ ایام کا خلاصہ حصول
 ہوا۔ پارک جانا۔ یہ کالم سے بھاری پانہ غیر و غیرہ۔ سہارا۔ نہ سمیے واقع امر ہوگا کھون کر مدد
 مریضوں کو نامہ ہو چکا ہے۔ ایک اور آواز دانا شہر تو۔ ہر کس پر ہر روز اس میں لفظ چھٹی
 سینٹ ہنس منتوش ہو اگر یہ غوتو جلی کھو اور مست خرید ہو چکا ہے اساطی اور اگر بڑی دوا فرزندوں کے
 شکستہ میں پیرس گراس اینڈ گینی ۲۵ مارٹن کلکتہ ہوا اسکے واسطے کچھت ہوں۔ اگر ذرا بھی وقت
 ہو تو ایک دیکھ کے شکست آہ۔ آئیے دیکھو۔ انکو بچھو۔ ۲۵ فریٹ اور ہر حصول کھانے نامہ ایک کس
 ذرا ارسال ہوگا ضرورہ درمیش شکوک کے نرسے کو اسی دوا کاں سے دریا ذلت کر سکتے ہیں جسے
 میں کے پیش برویلا تہ کو اگر بڑی کتا ہیں فروخت کریں وہاں یہ صاحب کی گولیاں ہر کس میں